

خاطرات و مبارزات محمد دیهیم

روزنامه نگار و نماینده پنج دوره
مجلس شورای ملی

به اهتمام دکتر حمید دیهیم

A full-length portrait of a man with grey hair, wearing a dark tuxedo jacket, a white shirt, and a white bow tie. He is holding a dark cane in his right hand. His chest is adorned with several medals and orders, including a large star-shaped medal on his left chest and several smaller ones on his right. The background is a plain, light-colored wall.

خاطرات و مبارزات محمد دیهیم

روزنامه‌نگار و نماینده پنجم دوره مجلس شورای ملی

دیهیم، حمید، ۱۳۳۲ -
خاطرات و مبارزات محمد دیهیم: روزنامه نگار و نماینده پنج دوره مجلس شورای ملی/به اهتمام حمید دیهیم.
تهران: مهراندیش، ۱۴۰۰.
۵۳۲ ص.
۹۷۸-۶۲۲-۶۹۸۸-۸۰-۳
دیهیم، محمد، ۱۳۷۸-۱۳۸۶ -- خاطرات
JQ1۷۸۷/۹ ۳۳۸/۵۵۰۹۲ ۷۲۷۶۰۹۲



در این کتاب از «نشانه درنگ» که با علامت «۱» مشخص می‌شود، استفاده شده است. «نشانه درنگ» نویسه مناسبی است که به جای ویرگول نابجا می‌نشینند و بسیاری از دشواری‌های خواندن درست متن فارسی را نیز برطرف می‌کند.



خاطرات و مبارزات محمد دیهیم

روزنامه نگار و نماینده پنج دوره مجلس شورای ملی

- به اهتمام دکتر حمید دیهیم.
- گرافیک: سمیه مددی.
- ویرایش، آماده‌سازی و نظارت فنی: مهراندیش.
- چاپ: اول، تهران، ۱۴۰۰.
- چاپ: قشقای۵۰۰ نسخه، شماره نشر: ۲۵۰.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۹۸۸-۸۰-۳.
- قیمت: ۱۸۵۰۰۰ تومان.



هرگونه خلاصه‌نویسی، تکثیر و یا تولید مجدد این کتاب، به‌صورت کامل و یا بخشی از آن، اعم از چاپ، کپی، فایل صوتی یا الکترونیکی بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع و موجب پیگرد قانونی است.

انتشارات مهراندیش

خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، پایین‌تر از خیابان وحید نظری، کوچه غلامرضا قدیری، شماره ۲۳.



تلفن: ۰۹۱۲۵۵۹۱۶۰۲

۰۲۱-۶۶۴۸۹۳۶۵

www.mehrandishbooks.com

mehrandishnashr@gmail.com

[@mehrandishbooks](https://www.instagram.com/mehrandishbooks)

[@mehrandishbooks](https://www.t.me/mehrandishbooks)

خاطرات و مبارزات محمد دیهیم

روزنامه‌نگار و نماینده پنج دوره مجلس شورای ملی

به اهتمام
دکتر حمید دیهیم



درباره کتاب

این کتاب را پدرم برای جوانان نوشت، جوانانی که هدفی در زندگی ندارند. خاطرات پدرم تنها خاطراتی معمولی از یک رجل ادبی و سیاسی نیست؛ به گونه ای درس ماندگار زندگی و درس اخلاق و ادب و رادمردی ست. خاطراتی شیرین و خواندنی که در خاطره ها می نشیند و در ذهن و زبان انسان ها می درخشد.

این کتاب نمونه جامعی از ایمان، انسان دوستی، وطن پرستی، شجاعت، اراده، ایثار و درست کرداری ست. و در کنار همه این صفات نیک، صحنه شایسته مبارزه با دشمنان داخلی و خارجی، به خصوص در وضعیت آذربایجان آن روزگار و کشاکش مشکلات خارجی و داخلی ست.

درباره نویسنده

محمد دیهیم (۱۳۸۷-۱۳۸۹)، زاده تبریز، معلم، نویسنده، روزنامه نگار، سیاست مدار، مورخ، فعال فرهنگی و سیاسی و فرزند دوران مشروطیت تبریز است. دیهیم تحصیلات ابتدایی را در تبریز و متوسطه را در دبیرستان مروی تهران گذراند. پس از اخذ دیپلم به تبریز بازگشت و از سال ۱۳۱۰ به عنوان دبیر به تدریس پرداخت.

در سال ۱۳۲۰، در بحبوحه جنگ جهانی دوم که تبریز به اشغال قوای شوروی درآمد و نان کمیاب شد، دیهیم مشکل نان تبریز را در کمترین زمان حل کرد. فعالیت های حزبی دیهیم از سال ۱۳۲۳ با عضویت در جمعیت فداکاران آغاز شد. پس از آن روزنامه آذربادگان را که خط مشی ضد انگلیسی و ضد کمونیستی داشت، منتشر نمود و به دنبال آن هم انجمن های دوست یابی، انجمن ادبی دانشوران و انجمن ادبی آذربادگان را تأسیس کرد. دیهیم از سال ۱۳۲۱ تا ۱۳۲۸ مدیر شرکت چاپ بود و در سال ۱۳۵۴ نیز چاپخانه آذربادگان را تأسیس کرد.

محمد دیهیم، در پنج دوره، نماینده تبریز در مجلس شورای ملی بود و از نمایندگان مردمی و فعال آذربایجان به شمار می رفت و نظر او در بسیاری انتصابات تعیین کننده بود. از جمله اقدامات دیهیم می توان به احداث جاده تبریز به تهران، جاده کمربندی تبریز، ساخت دبیرستان های منصور، باقرخان و ... گسترش دانشگاه تبریز، احداث راه قره کلیسا و ساخت درمانگاه شبستر اشاره کرد.

محمد دیهیم با اینکه ملی شدن صنعت نفت را بزرگترین خدمت مجلس شورای ملی می دانست، اما اعتقاد داشت که دکتر مصدق با سیاست منفی بافی نخواهد توانست ملی شدن نفت را به نتیجه نهایی برساند و از طرفی به شدت نگران گسترش گروه های وابسته کمونیستی و خطرات آن در دوران ایشان بود.

زنده یاد محمد دیهیم ۴۶ کتاب نوشت و صدها کتاب را ویراستاری کرد. برخی از تألیفات او بدین قرارند: تذکره بانوان شاعره؛ تذکره شعرای آذربایجان، ۵ جلد؛ شریعت، ۲ جلد؛ دستور زبان فارسی، ۲ جلد؛ پیام؛ یاران و خاطرات؛ جبر؛ شرعیات؛ هندسه و تعلیمات مدنی.

تقدیم به وطن دوستان ایران

فهرست مطالب

۵۶	فروش صابون	۱۳	مقدمه
۵۸	دختر گمراه	۲۳	• دوران کودکی و نوجوانی
۶۰	از گرسنگی می مردیم	۲۵	آغاز سخن
۶۲	قمرالملوک و شهريار	۲۶	معجزه ايمان
۶۲	رئيس اداره قاچاق در لباس بازرگان	۲۷	خاطره‌ای از پدر بزرگ
۶۴	محمد جون و شهريار	۲۷	در مکتب خانۀ ميرزاخانم
۶۷	• دوران معلّمی	۲۹	دور يال پول پيدا کردم
۷۰	ديبرستان پرورش	۲۹	آشنایی با حسينقلی
۷۱	جوانی که از بدی‌ها برگشت	۳۱	خیاط کت و شلوار من
۷۴	شناسنامه	۳۲	مدرسه اقدسیّه
۷۵	دکتر محسنی مدیر فرهنگ آذربایجان	۳۴	میرزا دیشقین
۷۶	اگر دانش آموز رفوزه شود معلّم نیز مردود است	۳۶	مدرسه حکمت
۷۷	تأسیس مدارس	۳۷	نه، هرگز
۸۰	پسر کاری که دکتر شد	۳۹	دو سال ناهار نخوردم و گرسنه ماندم
۸۱	پسر کاری که سرلشکر شد	۴۰	اخلاق خرازی
۸۱	نظام وظیفه	۴۱	هرکس یک سنگ برای آبادی کشور بگذارد ...
۸۵	عبدالله دندانپزشک شد	۴۱	مسافرت به ليقوان
۸۶	محمد علی ادیمی	۴۴	خاطره‌ای از دوران نوجوانی در حل اختلاف
۸۷	ثبت نام شاگردان برای امتحانات	۵۲	داستان کلاه پهلوی و کشف حجاب
۸۹	از مدیر ديبرستان پرورش قهر کردم و ...	۵۳	آمدن به تهران برای تحصیل
۹۰	کتابخانه	۵۵	سرپرستی آيت الله امام جمعه خویی

۱۳۹	در مغازه چلوکبابی	۹۲	آشنا بود، ولی اسمش را فراموش کرده بودم
۱۴۰	گنج دانش و شرکت سهامی چاپ کتاب	۹۶	مسافرخانه‌ها
۱۴۶	برات حضرت رضا(ع)	۹۶	حلّ مشکل یک خانواده
۱۴۹	برات تهران	۱۰۰	گاو ما مریض است!
۱۵۱	مسافرت با آقای کسروی به قصد تبریز	۱۰۰	کتاب‌های مدارس
۱۵۴	مراجعت از کربلا	۱۰۱	نگارش نمایشنامه
۱۵۷	تجارت و بازرگانی	۱۰۱	اشتباه پدر!
۱۵۸	زمین مسجد را به مغازه‌اش اضافه می‌کرد	۱۰۲	آشنایی با طلوعی
۱۵۹	دختری که از دست دادم	۱۰۶	پول‌هایم را گرفتند
۱۶۰	دزد را پیدا کردم	۱۰۸	رئیس پیشاهنگی
۱۶۲	شایعه‌سازی	۱۰۸	اردوی منظره
۱۶۳	قنات زبیده‌خاتون	۱۱۳	کوهنوردی در منظره
۱۶۴	خاطره‌ای از پدر	۱۱۴	جشن اردوی پیشاهنگی
۱۶۷	• دوران پیشه‌وری	۱۱۶	درخت کاشتن پیشاهنگان در روز عاشورا
۱۶۹	کارخانه بلورسازی	۱۱۶	مراسم خداحافظی
مهاجران اسلحه به دست و خیانت فرمانده لشکر		۱۱۶	خاطره‌ای از آقای بازارگاد
(تیمسار درخشانی)		۱۱۸	اردوی پیشاهنگی در حاجی ابدال
۱۶۹	مالیات آقای حاجی اسماعیل پرتوی	۱۱۹	مهمان‌خانه درست می‌کردند
۱۷۲	کاویان، وزیر جنگ گروه پیشه‌وری	۱۱۹	اجاره قریه دستجرد
۱۷۵	نخستین دیدار با پیشه‌وری	۱۲۲	خلاصه یک سخنرانی در سازمان پرورش افکار
۱۷۶	ابوالحسن خان اقبال آذر	۱۲۴	قسمتی از جنگ جهانی دوم
۱۷۸	نعل وارونه	۱۲۵	شادروان میرزا حسین واعظ
۱۷۹	بزرگ‌ترین دشمن من	۱۲۵	معلم گمراه
۱۸۰	سرهنک در لباس رمالی	۱۲۶	از خدمت استعفا کردم
۱۸۲	مرا به کمیته یک جلب کردند	۱۲۸	سرلشکر خزاعی، مأمور پرداخت طلب مردم
۱۹۱	برادرم را به سربازخانه بردند	۱۲۹	جراحی لوزه
۱۹۲	نجات دو دانش‌آموز از زندان پیشه‌وری	۱۳۱	چاپ قرآن
۱۹۴	سخنرانی در کارخانه بلورسازی	۱۳۲	کمبود نان و خطر قحطی
۱۹۷	آتش سوزی و انفجار در کارخانه بلورسازی	۱۳۵	سید محمد تلّین و خرید غله
۱۹۸	مالیاتی که ناروا از من می‌خواستند	۱۳۸	دوازده ضربه شلاق زدند
		۱۳۸	انجام تعهد

۲۳۶	اژدر آژان	۲۰۲	کارخانه‌ام را آتش زدند، دارایی‌ام از بین رفت
۲۳۷	جوانی که یک شبانه روز زندانی شده بود	۲۰۳	پنهان شدن امیر دیوانی
۲۳۸	آب و برق	۲۰۵	کفن‌های رنگارنگ
۲۳۹	حزب دمکرات قوام السلطنه	۲۰۶	من و پیشه‌وری
۲۴۱	در عتبات عالیات	۲۰۷	رژه در برابر پیشه‌وری و سقوط حکومت
۲۴۲	شاه در آذربایجان	۲۰۹	حاج آقا با بقچه حتمام
۲۴۵	مظلوم، ظالم را به بار می‌آورد	۲۰۹	تصرف کلانتری دو
۲۴۷	شرکت در مراسم سوگند	۲۱۰	حمله فدائیان
۲۵۰	جشن روزنامه‌نگاران	۲۱۰	نخستین اختلاف سیاسی
۲۵۰	صف‌آرایی	۲۱۱	تشخیص زندانیان
۲۵۵	فرش‌ها را دزدیدند	۲۱۱	معاون غلام یحیی!
۲۵۶	میانجی‌گری	۲۱۴	رژه مردم تبریز
۲۵۹	عزل حشمت‌الدوله والانتبار	۲۱۵	تیمسار هاشمی و ماشین او
۲۶۰	سفیر کبیر شوروی	۲۱۵	مصاحبه با مخبر روزنامه آتش
۲۶۳	ماجرای بیرون کردن تشکیلات شوروی از ...	۲۱۶	مهم‌ترین و قاطع‌ترین سند تجزیه آذربایجان
۲۶۴	شربت‌زاده و اداره‌روشنایی تبریز	۲۱۶	فرار پیشه‌وری
۲۶۵	آخرین ملاقات با آقای حشمت‌الدوله	۲۱۸	آزاد شدن فدائیان
۲۶۵	کتابخانه‌رایگان شوروی‌ها	۲۱۹	از مکافات عمل غافل مشو!
۲۶۶	لاهوئی	۲۲۳	ابراهیمی، دادستان پیشه‌وری در زندان
۲۶۷	مهام، فرماندار آذربایجان	۲۲۴	سرباز فداکار
۲۶۸	سخنرانی در باشگاه افسران	۲۲۵	دستور ایجاد دانشگاه تبریز
۲۶۸	جواب بلندگو در مرز روسیه	۲۲۵	سخنرانی در بیست و یکم آذر ماه ۱۳۲۶
۲۶۹	کنسول آمریکا	۲۲۶	۲۱ دقیقه آذری سخن گفتم
۲۷۰	اشتباه رئیس ثبت اسناد	۲۲۷	قاییدن مدال
۲۷۱	صدور گذرنامه	۲۲۷	سخنرانی در مرند
۲۷۲	سال قحطی	۲۳۱	گرانی و ارزانی قند و شکر
۲۷۳	ماجرای اُسکو	۲۳۱	ششصد تومان را کجا گذاشته‌ام
۲۷۵	آقای علی اصغر حکمت در آذربایجان	۲۳۳	روزنامه شاهین و آذربادگان
۲۷۵	جاسوسان شوروی	۲۳۳	تسویه حساب کردیم
۲۷۶	جودوو کاراته‌بازان شوروی	۲۳۴	انجمن دوست‌یابی
۲۷۷	زنده‌یاد یدالله کلانتری	۲۳۵	هیئت حسینیۀ خیابان

۳۵۲	اعلامیه بعد از انتخابات دوره هجدهم	۲۸۱	زیارت عتبات عالیات
۳۵۳	یادبودی از جشن های بیست و هشتم مردادا	۲۸۳	• دوران دکتر محمد مصدق و ماجراها و رخدادهای
۳۵۵	مردی که رانده شده بود!	۲۸۵	پس از آن
۳۵۹	استاندار تازه وارد	۲۸۶	در سایه حکومت آقای دکتر مصدق
۳۶۲	تشکیلات سازمان کارگران	۲۸۹	آقای دکتر مصدق در مقام نخست وزیری
۳۶۴	نشان درجه یک همایونی	۲۹۲	رئیس شهربانی
۳۶۵	باقرخان سالار ملی	۲۹۳	آقای میرباقر کروی و لال ها
۳۶۶	نیرنگ مالی	۲۹۵	خروس به عنوان عیدی
۳۶۷	آذر ماه سال سی و سه	۲۹۸	سرهنگ پورشریف و تعطیلی بازار
۳۶۹	تکاپو در تهران	۳۰۱	دستور به حکومت نظامی برای دستگیری من
۳۷۰	فدائیان شاه	۳۰۲	به خون من تشنه بود
۳۷۱	کشاورزان قریه کرگان	۳۰۷	سفر به شهرستان ها و غارت دفتر جمعیت و روزنامه
۳۷۳	• دوران نمایندگی مجلس	۳۱۰	دکتر محمد سجادی و کمیسیون امنیت
۳۷۵	آغاز انتخابات دوره نوزدهم	۳۱۱	آقای ابوالقاسم جوان
۳۷۶	مراسمی در حصارک	۳۱۵	ابطال انتخابات دوره هفدهم
۳۷۹	رقیب رئیس مجلس	۳۱۷	بازار را بسته بودند
۳۸۰	زمانی که در مجلس سوگند یاد می کردم	۳۱۹	گزارش مخبر روزنامه آذرآبادگان از آمریکا
۳۸۰	آقای اسدالله علم وزیر کشور	۳۲۳	سوء قصد
۳۸۱	نامه فرزندم	۳۲۵	در بیمارستان بوعلی
۳۸۲	نماینده اول تبریز چرا استعفا می کند؟	۳۳۲	تفضل الهی
۳۸۳	سردار فاخر حکمت	۳۳۳	پانزدهم بهمن
۳۸۴	جواد	۳۳۴	ماجرای نهم اسفند ۱۳۳۱
۳۸۵	قباله مالکیت من	۳۳۵	دستگیری سپهبد شاه بختی
۳۸۶	علاء و مبارزه با فساد	۳۴۴	شاه رفت
۳۸۹	خرید خانه	۳۴۵	درس عبرت
۳۹۰	نماینده کلیمی هادر مجلس	۳۴۸	پذیرایی از اشرف پهلوی
۳۹۱	راننده ای که تند می راند	۳۴۸	سخنرانی در خلیجان
۳۹۲	افزایش حقوق کارمندان پست و تلگراف	۳۵۰	غوغای انتخابات
۳۹۲	سیدی که می خواست من کارگرش باشم		بلسنچ
۳۹۳	تشکیل انجمن ادبی آذرآبادگان در تهران		سپهبد شاه بختی و انتخابات تبریز

۳۹۵	بازداشت حاج مهدی دریانی	۴۳۷	سرقفلی مغازه‌ها
۳۹۹	خانه اهدایی شاه	۴۳۷	ملاقات با حسین بیرنگ
۴۰۰	هیئت امنای دانشگاه الزهرا	۴۳۹	کارخانه سیمان صوفیان
۴۰۱	مدیرعامل یک شرکت وابسته به سازمان برنامه	۴۳۹	تیمور بختیار نخستین رئیس سازمان امنیت کشور
۴۰۲	آقای جعفری در بیمارستان سینا	۴۴۰	تیمسار قرنی در تبریز
۴۰۴	خاطرة مسافرت به ترکیه	۴۴۱	نماینده‌ای که لغزش داشت
۴۰۴	نصیحت به علم	۴۴۳	پیرمردریاکار
۴۰۶	مهمانی سفارت شوروی	۴۴۴	فرزندان من
۴۰۶	نخست‌وزیری هویدا	۴۴۴	تربیت فرزندان از همه چیز بالاتر است
۴۰۸	سیاست خاموش کردن منتقدان	۴۴۷	مبارزه با نفس
۴۰۹	نامه‌های مرموز	۴۴۸	جشن عروسی دو دخترم در یک شب
۴۱۰	جواد منصور و شعر نو	۴۴۹	جهیزیه مادرم
۴۱۲	استیضاح هویدا	۴۵۰	طفلک رازندانی کرده‌اند!
۴۱۳	سیل در هشتر	۴۵۰	شاه در باغ گلستان
۴۱۴	بار دیگر در کاظمین	۴۵۲	استخدام در شرکت‌ها
۴۱۴	مستمری حسنعلی منصور	۴۵۷	ملاقات با تیمسار بختیار
۴۱۵	پسر وزیر دزدی می‌کرد	۴۵۸	داماد علاء
۴۱۶	کاندیدای پول‌دار	۴۵۹	علت فروش خانه ما
۴۱۸	سی میلیون تومان رشوه	۴۶۱	هما کارگر ۷۰ ساله
۴۱۹	روی چه اصلی به تألیف تذکرة شعرای آذربایجان اقدام کردم؟	۴۱۹	شاه دارای ولیعهد باشد
۴۲۰		۴۲۰	تشکیل حزب ملیون در استان آذربایجان
۴۲۱	احسان کوفته در روزهای عاشورا	۴۲۱	آقای علم در تبریز
۴۲۲	تأسیس بیمارستان ولی عصر (عج)	۴۲۲	عصای گم شده پیدا شد
۴۲۴	حزب رستاخیز چرا ایجاد شد؟	۴۲۴	شرکت تمدن بزرگ
۴۲۵	در نومییدی بسی امید است	۴۲۵	واگن که کمونیست نمی‌شود
۴۲۵	بازپرسی در دادگاه انقلاب اسلامی	۴۲۵	راننده‌ای که مدرک ليسانس گرفت
۴۲۶	زمین گنبد	۴۲۶	زیارت خانه خدا
۴۳۰	○ پیوست‌ها	۴۳۰	سینما و آیت‌الله شریعتمداری
۴۳۳	صوت ضبط شده وداع شادروان محمد دیهیم ... ۴۸۱	۴۳۳	آیت‌الله حکیم (قدس سره)
۴۳۳	مشخصات و اخلاقیات شادروان محمد دیهیم	۴۳۳	لایز و باشگاه بابک
۴۳۴		۴۳۴	امینی نخست‌وزیر شد

۴۸۴	۱- پیوند دیهیم با خدا
۴۸۵	۲- پیوند دیهیم با خودش
۴۸۶	۳- پیوند دیهیم با دیگران
۴۸۷	۴- پیوند دیهیم با خانواده
۴۸۸	۵- پیوند دیهیم با میهنش
۴۹۰	تألیفات محمد دیهیم
۴۹۱	نمایشنامه‌ها
۴۹۳	اعتبارنامه‌های مجلس شورای ملی
۴۹۹	تصاویر

مقدمه

از آستان همت تو پا نمی کشیم چون آنکه یافت می نشود جسته ایم ما

پدرم شادروان محمد دیهیم زندگینامه خود را برای جوانان نوشت تا به آن ها بگوید اگر اراده و همت داشته باشند، بر هر هدفی می توانند دست یابند، ایشان جوانی، اراده و دانش را بزرگ ترین نیرو می دانست که خداوند به بشر عنایت کرده است.

از کودکی به واژه نه نمی شود، غیر ممکن است اعتقادی نداشت و همه چیز جز مرگ را امکان پذیر می دانست.

پدرم زندگینامه خود را در نخستین ایام هشتاد سالگی، با اصرار من و خانواده و دوستانش آغاز کرد، برخی مطالب را ناگفته گذاشته بود که من آن بخش ها را به صورت پاورقی و یا با خط نستعلیق، مطابق پیشنهاد کارشناس سازمان اسناد ملی متمایز کردم. برخی از ارقام و اعداد که در جوانی می گفت، با آنچه در پیری نوشته بود مغایرت داشت که همان گونه که نوشته بود، ثبت شد و دیگر مطالب همان است که در گذشته برای ما بیان می کرد، که من هم از پیش به یاد داشته و یا در آن حضور داشته ام.

در باره لغزش های افراد برخی که مثلاً دزدی کرده بودند یا گناهان شخصی داشتند، نامشان را نیاورده تا به حیثیتشان خدشه ای وارد نگردد ولی در باب کسانی که به ایران خیانت کرده بودند، اغماض نمی کرد و از آن ها به صراحت نام برده است.

زندگی پدرم همچون یک افسانه می ماند هر چند واقعیتی است که به فراخور زمانه ای که او زندگی می کرد، اتفاق می افتد.

گاهی فکر می کنم که چطور یک معلم فرهنگی و معروف آذربایجانی که در تمام ایران کتاب های درسی اش تدریس می شد و اهل شعر و هنر بود به یک مبارز شجاع ملی تبدیل می گردد، جمعیت مخفی ایجاد می کند و با دشمنان ایران مبارزه سرسختانه ای را انجام می دهد که در زندگینامه اش نوشته شده است. من علت اصلی را در وضعیت آن زمان آذربایجان می دانم. ضعف شدید دولت مرکزی و وجود سربازان خارجی (شوروی) در آذربایجان، قلدری بعضی از زورگویان و بیداد بعضی از فتودال های جفاپیشه و

خطر کمونیست‌ها را به چشم می‌دید که معلم را به مرد رزم تبدیل کند. در میدان ساعت شهرداری تبریز دو سرباز ایرانی را که اسلحه خود را به سربازان روسی نمی‌دهند، جلوی چشمش می‌کشند، پدرم جان دادن این سربازان شهید را به چشم می‌بیند، با گریه جسد آن سربازان را برمی‌دارد، آن‌ها را که هیچ نام و نشانی نداشتند در پشت شهرداری تبریز دفن می‌کند و بعداً سرباز گمنام آذربایجان را ایجاد می‌کند.

در زمان پیشه‌وری پدرم با یکی از دوستانش که کتاب‌فروشی داشت و هیچ وقت فعالیت سیاسی نمی‌کرد در خیابانی مورد تفتیش قرار می‌گیرند. از کیف آن دوستش روزنامه اطلاعات پیدا می‌کنند. ایشان را برای بررسی می‌برند، پوست صورتش را می‌کنند و می‌کشند که حتماً با تهران ارتباط دارد. هر روز در دوران پیشه‌وری عده‌ای را با شکنجه می‌کشند و جسدشان را به قبرستان طوبانیه تبریز می‌فرستادند. پدرم خرج دفن و کفن این شهیدان وطن را می‌داد.

مبارزات پدرم با دشمنان خارجی و ظالمان داخلی چنان بود که تعداد زیادی از شعرا او را ستوده‌اند. در دیوان شعری که معاصر با وی زیسته‌اند، نام او و شعرهایی که درباره‌ی وی سروده‌اند دیده می‌شود. در تاریخ ادبیات ایران کمتر می‌توان دید که شاعران مملکت به این تعداد کسی را مدح کرده باشند. این اشعار و سروده‌ها تحت عنوان (یادنامه استاد محمد دیهیم) به تعداد ۲۰۵ شاعر شامل ۳۲۴ قطعه شعر و سخنرانی چاپ شده است.

آیت‌الله نجفی مرعشی، بعد از انقلاب، قبل از مرگش روزی به پدرم گفت: «خدمات شما به اسلام فراموش شدنی نیست هنوز هم شما را دعا می‌کنم.» شادروان جم می‌گفت: «دیهیم تنها مرد ایران است.» رضاشاه زمانی که پدرم را در جوانی دیده بود به فرزندش محمدرضا شاه گفته: «امثال دیهیم وطن پرستان خالص هستند و او جسارت دارد و می‌تواند خارجی‌ها را از ایران بیرون کند.» پیش‌بینی ایشان درست بود. هفت-هشت سال بعد در ۲۱ آذر ۱۳۲۵ پدرم ۳۴ ساعت قبل از اینکه ارتش ایران به تبریز برسد، در تبریز قیام کرد و فرقه دمکرات را خلع سلاح نمود و به استقبال ارتش ایران رفت.

محمدرضا شاه گفته بود خدمات دیهیم به تنهایی در ایران بیشتر از خیلی از رجال ایران است، در بیانات دیگری باز گفته بود دیهیم تنها رجلی است که از هیچ کس پول نمی‌گیرد. مردان بزرگی در ایران می‌زیستند که سالم بودند ولی اگر شاه به آن‌ها هدیه‌ای می‌داد به عنوان عطیه ملوکانه می‌پذیرفتند، ولی پدرم آن را نیز قبول نمی‌کرد. گروهی او را در شجاعت در ردیف ستارخان نامیده‌اند.

به قول استاد موسوی آرائی:

میهن مردان آذربایجان را افتخاری
شادروان عبدالصمد حقیقت می‌گوید:

دارد وطن همواره فداکاری و سپاس چون یادگار باقر و ستارخان تونی

سوم شهریور ۱۳۲۰ که شوروی تبریز را شبانه اشغال کرده بود و مردم تبریز با حیرت سربازان مسلح شوروی را در تانک‌ها و با مسلسل‌ها می‌دیدند و هواپیماهای آن‌ها در آسمان تبریز مانور می‌دادند و بمباران می‌کردند. پدرم اندیشید که دولت ایران نمی‌تواند این‌ها را بیرون کند و ارتش ایران نیز قادر نیست سربازان

شوروی را از ایران بیرون بپندازد، چون ابرقدرت هستند، لذا ما آذری‌ها می‌بایستی این‌ها را بیرون کنیم، پس بیرونشان می‌کنم.

او اعتقاد داشت که مرگش فقط توسط خداست. لذا اگر قرار است روس‌ها او را بکشند چرا بترسد و اگر قرار نیست روس‌ها او را نکشند چرا بترسد، کسی که چنین ایمانی داشته باشد از لشکرها نمی‌ترسد از ابرقدرت‌ها نمی‌ترسد، او ایمان کامل به خدا داشت که او را حفظ خواهد کرد. همان روزهای اول واکنش نشان داد که او را دستگیر کردند و چگونگی آن در زندگینامه‌اش موجود است.

روس‌ها شب‌ها بین شصت تا هشتاد کامیون مواد غذایی مخصوصاً گندم را به روسیه می‌فرستادند. روس‌ها یک کامیون گندم با تبلیغات فراوان به آذربایجان می‌آوردند که در آذربایجان قحطی شده است و ما کمک می‌کنیم. انگلیس‌ها نیز در جنوب، گندم و مواد غذایی را می‌بردند، لذا تعداد زیادی از ایرانی‌ها از گرسنگی مردند.

در آذربایجان با افزایش شدید قیمت نان روس‌ها خواستند ترفندی بزنند و گفتند هر کس در دوستی شوروی اسم‌نویسی کند نان را به قیمت دولتی خواهد خرید از آنجایی که دولت ایران نه پول داشت و نه قدرت و ارتش‌های سه کشور متخاصم در ایران بودند. پدرم با کمک و فداکاری مخصوصاً نانوایان تبریز نقشه روس‌ها را به هم زد و کوپن نان را در اختیار مردم قرار داد و اجازه نداد کسی از گرسنگی در تبریز بمیرد. یکی از شاهکارهای بزرگ پدرم در حل مسأله نان در تبریز بود که در زندگینامه‌اش موجود است.

در زمان پیشه‌وری جمعیت فداکاران آذربایجان را تشکیل داد و مبارزه سرسختانه‌ای را شروع کرد و اسناد مهمی را از آن‌ها به دست آورد که باعث محکومیت شوروی در شورای امنیت سازمان ملل گردید.

حزب دمکرات پیشه‌وری، با یک سخنرانی پدرم درهم فرو ریخت. در عوض کارخانه پدرم را با بمب آتش‌زا منفجر کردند، سپس مالیات بسیار سنگینی را از ایشان خواستند تا بدین وسیله دستگیرش کنند.

سی و چهار ساعت قبل از ورود قشون ایران، با یاری وطن‌پرستان و جمعیت فداکاران آذربایجان قیام کرد و فرقه دمکرات پیشه‌وری را قبل از رسیدن ارتش ایران در تبریز خلع سلاح و فراری داد.

بعد از دوران پیشه‌وری افراد باقیمانده از فرقه دمکرات و کمونیست‌ها در تبریز بودند و اخلاص می‌کردند، پدرم با آن‌ها نیز مبارزه می‌کرد.

دولت ایران از مأمورین شوروی نیز هراس داشت، مأمورین شوروی با جسارت و داد و بیداد با مأمورین دولت ایران حتی با استاندار و وزرا صحبت می‌کردند، مأمورین دولت ایران نیز برای اینکه آن‌ها نگویند که توهینی کرده‌اند با ملایمت صحبت می‌کردند.

پدرم در استانداری به سفیرکبیر شوروی حمله کرد تا با هیزم به دهنش بکوبد. سفیرکبیر و چند نفر از روس‌ها از ترس از تبریز فرار کردند. بدون اینکه حتی چمدان خود را از کنسولگری بگیرند یا در راه تهران تبریز جایی توقف کنند و چیزی بخورند. سفیرکبیر شوروی مستقیماً در تهران بدون رفتن به سفارتخانه به وزارت امور خارجه می‌روند، کتبا و شفاه از پدرم شکایت می‌کند.

روس‌ها را از ساختمانی که در باغ گلستان تبریز بود و با قیمت بسیار پایینی اجاره کرده بودند، از آن

ساختمان نیز بیرون انداخت.

شوروی در کنسولگریش در تبریز کتابخانه‌ای ایجاد کرد و با دانشجویان و جوانان تماس برقرار نمودند، پدرم از دولت خواست که این کتابخانه را ببندد. دولت ایران گفت که بسیار از این تماس‌ها با جوانان نگران است، ولی کاری نمی‌تواند بکند. پدرم تعدادی از جمعیت فدائیکاران را به آنجا فرستاد. دعوی ساختگی کردند و کارمندان را کتک زدند و سپس کتابخانه را به آتش کشیدند. از طرفی مردم خشمگین تبریز کم مانده بود که کنسولگری را با خاک یکسان کنند.

شوروی بلندگوهایی در مرز ایران گذاشتند و مخصوصاً در شهرهایی مثل آستارا شروع به تبلیغات کمونیستی کردند. پدرم نیز بلندگویی در آن مرز گذاشت و شروع به حمله به مرام کمونیستی و شوروی کرد. سه روز هر روز سخنرانی می‌کرد. روس‌ها سخنرانی در سطح پدرم نداشتند، تمام بلندگوها را از مرزها برداشتند. باز روس‌ها شکست خورده بودند.

پدرم جاسوس‌های شوروی را از آذربایجان بیرون می‌کند، روسیه گروه‌های رزمی خطرناکی را از افراد آذربایجان شمالی تشکیل می‌دهد. این افراد از مرزهای آستارا وارد ایران شده و در خانه‌های تیمی پنج نفری در تبریز حضور می‌یابند، بعضی‌ها را کشتند یا به روسیه بردند. حتی برای انجام بعضی از ماموریت‌ها به تهران نیز رفتند این افراد دوره‌های رزمی کاراته و سایر دوره‌های خطرناک رزمی را دیده بودند. به قول دولت ایران، صد نفر نیز نمی‌توانستند حریف این خطرناک‌ترین مردان روی زمین باشند. پدرم باز به مرز رفت و ایل وطن دوست شاهسون را وادار کرد که مسلحانه جلوی خطرناک‌ترین مردان جهان را بگیرند.

تبریزی‌ها خفتی که در جنگ دوم داشته و سربازان و افسران روسی را در خاک آذربایجان دیده بودند که چگونه ناجوانمردانه تبریز را تسخیر کرده‌اند و همیشه با هارت و پورت با مأمورین دولتی صحبت می‌کردند، امروزه همان افراد از بیرون آمدن از کنسولگری وحشت داشتند که جمعیت فدائیکاران آذربایجان در خیابان‌های تبریز به حسابشان برسند، در خارج از تبریز نیز باز نگران افراد جمعیت فدائیکاران بودند. پدرم بعضی از شب‌ها رادیوهای بیگانه را گوش می‌داد، به پدرم فحش می‌دادند، پدرم خدا را شکر می‌کرد که فعالیت‌هایش آن قدر مهم است که سال‌ها این رادیوهای بیگانه به او فحش بدهند.

گاهی پدرم صحبت می‌کرد که اگر روزی او نباشد زیاد غصه نخورم، بغض گلویم را می‌گرفت، بچه هفت و هشت ساله بدون پدرش چگونه زندگی کند؟ از طرفی از آنجایی که پدرم به من علاقه وافر داشت باز می‌شنیدم که کمونیست‌ها می‌خواهند مرا در راه مدرسه بدزدند و به شوروی ببرند، پدرم کل خانواده‌اش را به خطر انداخته بود.

مبارزات پدرم فقط با شوروی نبود، هر کشور دیگر اعم از آمریکا و انگلستان در ایران دخالت می‌کردند پدرم دشمن آن‌ها بود.

پدرم همین‌طور با استاندارهای نالایق و هیئت‌دولت وابسته به خارج و با بعضی از فنودال‌های ظالم و نمایندگان قلابی مجلس نیز مبارزه می‌کرد، سه بار در انتخابات مجلس شورای ملی موفق می‌شود، ولی

وزرای کشور و استاندارها با همکاری نمایندگان مجلس از ورودش به مجلس جلوگیری می‌کنند.

در دوره نخست‌وزیری آقای دکتر مصدق با اینکه ملی شدن نفت را بزرگ‌ترین خدمت مجلس شورای ملی در تمام ادوارش می‌دانست، ولی اعتقادی به دکتر مصدق نداشت، که ایشان با منفی‌بافی و با عوام‌فریبی که دارد نخواهد گذاشت ملی شدن نفت به ثمر برسد، عملاً نیز چنین شد. با وجود اینکه شاه سه مرتبه از پدرم می‌خواهد تا از حمله به مصدق دست بردارد ولی پدرم قبول نمی‌کند، یکی از روزنامه‌نگاران طرفدار مصدق به پدرم فحش‌های بسیار رکیکی می‌دهد. پدرم مؤدبانه پرونده دزدی، رشوه و تجاوزات ایشان به زنان را چاپ می‌کند و می‌نویسد چرا فحش می‌دهید، اگر شما نیز پرونده‌ای از من دارید چاپ کنید. سپس او را در دادگستری نیز محکوم می‌کند و مجبور می‌شود که از پدرم عذرخواهی کند.

پدرم مدارک سری و مهمی از شوروی پیدا می‌کند، مأمورین جاسوسی شوروی به پدرم پیشنهاد می‌کنند یا صد هزار تومان بگیرد و این اسناد را بدهد یا می‌کُشیمت؛ پدرم کتباً به دولت اطلاع می‌دهد که مواظب من باشید، من توسط شوروی تهدید به مرگ شده‌ام، زیرا مطالب سری آن‌ها را چاپ خواهم کرد. با وجود این، دولت اهمیتی نمی‌دهد و پدرم در ۱۱ آذرماه ۱۳۳۱ توسط مزدوران کمونیستی که از بیمارستان شوروی پول دریافت کرده بودند ترور می‌شود، ولی خداوند معجزه‌آسا ایشان را از مرگ حتمی نجات می‌دهد.

این موضوع باعث محبوبیت بیشتر پدرم در آذربایجان و مخصوصاً در تبریز گردید. تقریباً اکثریت تبریزی‌ها پدرم را در بیمارستان ملاقات کردند.

پدرم ماجرای واقعی نهم اسفند ۱۳۳۱ را برای اولین بار در این کتاب روشن می‌کند. شاه در ۸ خرداد ۱۳۳۱ فرمان تأسیس سازمان کوک (کلارستا و کچورچالوس) را صادر کرد و طبق دستور شاه پدرم مسئول سازمان کوک در آذربایجان شد. این سازمان طرفدار شاه بود و از طرفی اگر ایران مورد تجاوز یک کشور بیگانه قرار می‌گرفت می‌توانستند به جنگ چریکی اقدام کنند.

پدرم به تهران می‌رود و دکتر مصدق به خواست ریاست شهربانی تبریز 'دستور' دستگیری پدرم را به حکومت نظامی می‌دهد. پدرم به جلسه سخنرانی که آقای افراسیاب آزاد تشکیل داده بود رفته و شدیداً به دکتر مصدق حمله می‌کند، از آنجایی که رئیس حکومت نظامی با تعداد زیادی از سربازان 'جلسه سخنرانی را محاصره کرده بودند و پدرم مردم را به هیجان آورده و آن‌ها به پایستاده و بر علیه دولت تظاهرات می‌کنند و پدرم با سرعت دست مرا گرفت و از جلسه بیرون رفته و با ماشین حرکت کردیم، وقتی مردم می‌نشینند متوجه می‌شوند که پدرم نیست.

از آنجا پدرم به تبریز رفت، دولت مرکزی بعد از میانه نمی‌توانست پدرم را دستگیر کند. پدرم به شهرستان‌های آذربایجان می‌رود و بر علیه دولت مصدق سخنرانی کرده، تظاهرات زیادی در شهرستان‌ها بر علیه دولت انجام می‌شود. در ۳۰ تیر معروف، طرفداران مصدق و با همراهی تعداد زیادی از کمونیست‌ها به دفتر روزنامه پدرم حمله و آنجا را غارت کرده و آتش می‌زنند.

در سال ۱۳۳۲ شاه توسط مصدق عملاً در محاصره بود، اگر با خارجی‌ها ملاقات می‌کرد حتماً باید

یکی از وزرای دکتر مصدق حضور می‌یافت. اجازه ملاقات شاه با ایرانی‌ها نیز نبود، شاه به شمال ایران رفت؛ باز مصدق اجازه دیدار با شاه را نمی‌داد.

پدر می‌خواهد با یاری جمعیت فداکاری آذربایجان لشکر آذربایجان - مخصوصاً ایلات آذربایجان و رؤسای اکراد و سازمان کوک و تمامی طرفداران شاه، در اول مردادماه ۱۳۳۲ در آذربایجان قیام کند، شاه اجازه نمی‌دهد که خون‌ریزی می‌شود، باز پدرم می‌خواهد ۱۵ مردادماه ۱۳۳۲ قیام کند باز هم شاه اجازه نمی‌دهد که خون‌ریزی می‌شود؛ پدرم می‌خواهد بدون اجازه شاه در ۳۰ مردادماه قیام کند، ولی دولت متوجه شده بود و شهربانی تبریز می‌خواست در شب ۲۸ مردادماه پدرم را ترور کند.

این دومین دستور ترور پدرم توسط ریاست شهربانی آذربایجان و در زمان مصدق بود که مدارک آن پیدا شده است.

در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا از رادیو تهران صدای طرفداران شاه می‌رسد، قبل از ساعت ۳ بعدازظهر پدرم در تبریز قیام کرده و رادیو تبریز را اشغال و سقوط دکتر مصدق را قبل از رادیو تهران اعلام می‌کند. سپس به شهربانی رفته و رئیس شهربانی‌های آذربایجان را از دست پاسبان‌ها که می‌خواستند با لگد ایشان را بکشند نجات داده بعد به استانداری رفته و استانداری را می‌گیرد.

بعد از ۲۸ مردادماه امریکایی‌ها پررو می‌شوند و پدرم رئیس اصل چهار و کنسول امریکا در آذربایجان را در خطر حمله توسط مردم قرار می‌دهد. همین‌طور با روزنامه‌آذربادگان و رادیو به انگلیسی‌ها و فراماسون‌ها حمله می‌کند.

در انتخابات دوره هجدهم نیز با وجود اینکه نماینده اول تبریز شده بود باز نمی‌گذارند نماینده شود؛ پدرم ورود نمایندگان قلابی را به آذربایجان ممنوع می‌کند. نمایندگان آذربایجان حتی می‌توانستند نخست‌وزیر را عوض کنند، ولی جرئت ورود به آذربایجان را نداشتند.

نمایندگان آذربایجان آقای گلشانیان را که سابقه دادستان کل و همین‌طور چندین نوبت وزیری را داشت و استاد پرونده‌سازی بود به آذربایجان می‌فرستند و می‌گویند: «اگر دیهیم را شکست دادی تو را نخست‌وزیر می‌کنیم.» گلشانیان می‌گوید وقتی شما نیز مجموعاً به من کمک می‌کنید شکست و پرونده‌سازی برای یک شخص کار ساده است.

می‌گویند برو متوجه می‌شوی که دیهیم را نمی‌توان به سادگی شکست داد. گلشانیان در شهر میانه قبل از ورود به تبریز تابلو جمعیت فداکاران را پایین می‌آورد، پدرم با تشریفات مهمی تابلو را به جایش می‌گذارد.

مبارزه سختی را با گلشانیان شروع می‌کند و در تمام مبارزات پدرم پیروز می‌شود. هرکاری می‌کند نمی‌تواند به پدرم آسیب برساند، هیچ پرونده‌ای را نمی‌تواند بر علیه پدرم ایجاد کند؛ مردم تبریز و آذربایجان سرسختانه از پدرم دفاع می‌کردند، در دوره نوزدهم مجلس در انتخابات نماینده اول تبریز می‌شود.

وقتی می‌خواهد به تهران برود حدود سی هزار نفر از مردم تهران برای استقبال ایشان می‌آیند، در یک سخنرانی می‌گوید: «از آنجایی که تمام نمایندگان فنودال هستند، سوراخی در سد آن‌ها به وجود آورده،

بدون اینکه فتودال باشد نماینده شده است و این سوراخ را به دروازه‌ای که نمایندگان حقیقی مردم از استادان دانشگاه از معلمین از کارمندان از اصناف از کارگران و زارعین تبدیل خواهیم کرد.»

مبارزه با فتودال‌ها را انجام می‌دهد. در دوره نوزدهم مجلس رئیس کمیسیون تحقیق می‌شود. اولین پرونده فساد را می‌گیرد، نخست‌وزیر آقای حسین علاء به ایشان تلفن می‌کند که پرونده را سمبل کن. پدرم می‌گوید من سمبل کردن بلد نیستم، پدرش را درمی‌آورم و پدر شرکایش را نیز درمی‌آورم، علاء به دیگر اعضای کمیسیون تحقیق می‌گوید که در کمیسیون شرکت نکنند پدرم کمیسیون را نمی‌تواند تشکیل دهد. پدرم می‌خواهد از نمایندگی استعفا دهد، ملاحظه می‌کند که انجام فعالیت‌های فردی در مجلس امکان‌پذیر نیست بلکه باید دسته‌جمعی شود.

روزنامه‌ها می‌نویسند که چرا نماینده اول تبریز می‌خواهد استعفا دهد. شاه پدرم را می‌خواهد و از ایشان می‌پرسد این سروصداها چیست؟

پدرم می‌گوید این نخست‌وزیر شما نمی‌گذارد پرونده دزدی را به جریان بیندازم. در آذربایجان مفیدتر هستم. لذا به تبریز برمی‌گردم. فعالیت‌ها در مجلس دسته‌جمعی است. شاه می‌گوید مثل من تحمل کن من هم تحمل می‌کنم، توریشه در عمق مردم داری استغفای شما به صلاح مملکت نیست.

با وجود این پدرم وزیرداری را استیضاح می‌کند، به علت رشوة زیادی که از بازاری‌ها می‌گیرد. دولت مثل مار زخمی می‌خواهد از پدرم انتقام بگیرد. گروه‌های بی‌طرفی برای بازرسی می‌روند و بازاری‌های ایران رشوه گرفتن‌ها و دزدی مالیاتی را انکار می‌کنند، یعنی دولت دشمن و ملت انکار می‌کنند.

نمایندگان آذربایجان با وجود اختلافات فردی که با همدیگر داشتند، ولی در مورد آذربایجان باهم متحد بودند، تصمیم می‌گیرند که اگر وزیرداری به پدرم توهینی کند مجموعاً از پدرم حمایت کنند.

وزیرداری بعد از ده روز عرایض پدرم را قبول می‌کند و از اینکه یک نماینده واقعیت را به دولت اطلاع داده است تشکر می‌کند. با وجود این پدرم وزیرداری را عوض می‌کند.

گلشانیان را شاه نخست‌وزیر می‌کند. پدرم در تبریز بود و بعد از ظهر از تبریز به تهران رفته و شبانه شاه را از خواب بیدار می‌کند و فرمان نخست‌وزیری گلشانیان را که یک فراماسون و وابسته انگلیسی بود را پاره می‌کند. جز با دکتر منوچهر اقبال که انسانی درست و وابسته به کشورهای دیگر نبود با بقیه نخست‌وزیران پدر مخالف بود و در رل مخالف با آن‌ها رفتار می‌کرد چون وابسته به خارج بودند؛ با دکتر علی امینی شدیداً درمی‌افتاد و با علم و منصور نیز مخالف بود، حتی با وجود اینکه هویدا از لحاظ مالی فرد درستی بود ولی با اختناق که در ایران به وجود آورده بود و دهن مردم و نویسندگان را بسته بود، پدر مخالف بود و شاه نگذاشت او را استیضاح کند.

پدرم بیشتر به عنوان منتقد دولت صحبت می‌کرد، بعد از انقلاب نیز بیشتر وقت خود را برای نوشتن کتاب‌هایش مخصوصاً تذکره شعرای آذربایجان از قرن دوم تا به حال پرداخت و همین‌طور تذکره بانوان شاعره ایران از پروین اعتصامی تا امروز را در دو جلد نوشت. پدرم انجمن ادبی آذربادگان، مولوی، صائب

و پرتو مولانا را ایجاد کرد. بعد از انقلاب توهین‌هایی در روزنامه کیهان مثل روال آن روزنامه به پدرم نوشته شد که جوابی به آن‌ها ندادیم زیرا کتاب خاطرات پدرم و کتاب یادنامه استاد محمد دیهیم بهترین جواب به آن روزنامه است. خوشبختانه اخیراً «اسناد و گزارشات دولتی ایران منتشر می‌شوند و این اسناد وقایع تاریخی است و برای بررسی رویدادهای ایران اهمیت بسیار دارند. با توجه به این اسناد در مورد شادروان محمد دیهیم مقالات علمی و تذهای دکتری و کارشناسی ارشد اخیراً» نوشته شده است.

اولین مقاله علمی و تاریخی توسط دانشمند ارجمند و استاد تاریخ دانشگاه شهید بهشتی جناب آقای دکتر سلیمانی دهکردی در مورد پدرم شادروان محمد دیهیم تحت عنوان (سازمان کوک و جمعیت فداکاران بر اساس اسناد نو یافته گارد شاهنشاهی) در مجله مطالعات تاریخ فرهنگی و پژوهش‌نامه ایران تاریخ سال دوم شماره پنجم پاییز ۱۳۸۹ ص ۱۴۲-۱۱۵ چاپ شده است. بدون آنکه شناخت قبلی از پدرم داشته باشد.

دومین مقاله علمی و تاریخی توسط جناب آقای دکتر عادل باقری بسطامی و جناب دکتر کریم سلیمانی تحت عنوان (چگونگی تشکیل جمعیت فداکاران آذربایجان به رهبری محمد دیهیم و رویکرد آن در قبال دولت ملی دکتر مصدق) نشریه تاریخ اسلام و ایران دوره جدید تابستان ۱۳۹۳ شماره ۲۲ (پیاپی ۱۱۲) است.

سومین مقاله علمی تاریخی توسط آقای دکتر میلاد حیدری و دکتر سلیمانی دهکردی تحت عنوان (سازمان شبه‌نظامیان حامی شاه در ایران و سازمان‌های فداییان شاه (۱۳۳۶-۱۳۲۰ شمسی) در پژوهش‌های علوم تاریخی سال ۱۱ شماره بهار و تابستان ۱۳۹۸ چاپ شده است.

اخیراً دو تز دکتری و یک تز کارشناسی ارشد در رابطه با شادروان محمد دیهیم نوشته شده است.

۱. دکتر عادل باقری عادلی بسطامی رساله دکتری رشته تاریخ ایران دوره اسلامی در مورد (نقش آذربایجان در جریان ملی شدن نفت در فاصله سال‌های ۱۳۳۲-۱۳۲۸) با راهنمایی دکتر کریم سلیمانی دهکردی در دانشگاه آزاد اسلامی واحد تحقیقات ۱۳۹۲.

۲. آقای امیر چهره گشا رساله کارشناسی ارشد خود را تحت عنوان (تبریز در گسست و پیوست از عدالت‌خواهی تا جمهوری‌خواهی بررسی وقایع تبریز بین سال‌های ۱۳۴۵-۱۳۲۰) در دانشگاه آزاد شبستر به راهنمایی خانم دکتر ساسانپور در سال ۱۳۹۷ نوشته‌اند و به‌زودی کتابی در این مورد چاپ خواهد شد.

۳. آقای دکتر میلاد حیدری رساله دکتری رشته تاریخ تحت عنوان (تکوین شبه نظامی‌گری دولتی در ایران عصر پهلوی دوم). در دانشگاه شهید بهشتی، به راهنمایی آقای دکتر کریم سلیمانی دهکردی ۱۳۹۹ هنوز خیلی از اسناد دولتی و مخصوصاً بعضی وزارتخانه‌ها منتشر نشده‌اند. زندگی پدرم بسیار پرماجرا است و از مبارزات وطنی و ایران دوستی ایشان سرچشمه می‌گیرد.

جناب آقای دکتر کریم سلیمان دهکردی استاد تاریخ دانشگاه شهید بهشتی که بدون شناخت قبلی از پدرم در تحقیقات خود اسنادی را پیدا می‌کند و به پدرم علاقمند شده و باعث نوشتن چندین تز دکتری و

مقالات علمی تاریخی در مورد پدرم می‌گردد. بسیار از ایشان تشکر و سپاسگزار هستم.

از برادرم مهندس حمید دیهیم که همیشه با من در خدمت پدر بود، متشکرم.

خواهرم فخری و به‌ویژه همسرم فردوس، زحمت زیادی در اواخر عمر پدرم برای او کشیدند که خانواده ما رهین منت آن‌هاست و من هیچ‌گاه فداکاری همسر عزیزم را فراموش نمی‌کنم که با جان و دل تا واپسین روزها، از پدرم پذیرایی کرد.

در خاتمه از جناب آقای دکتر علی ططری رییس مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی که با علاقمندی و لطف می‌خواستند این خاطرات پدرم را به چاپ برسانند تشکر و سپاسگزاری می‌شود. همچنین از شخصیت بزرگ جناب آقای مهدی سجودی مقدم رییس انتشارات مهراندیش که با بزرگی مخصوص خودشان موجبات چاپ این کتاب را فراهم کرده‌اند بسیار متشکر و سپاسگزار هستم.

پدرم در وصیت‌نامه‌اش نوشت که برای من آرامگاهی نسازید و قبر مرا زیر پای مردم بگذارید. در مراسم ترحیمش یک ربع سخنرانی او را گذاشته بودیم که از کسانی که به مراسم ایشان آمده بودند تشکر کرده بود و مطالبی گفته بود که جالب بودند. در ده روز اول حدود ۳۰ جلسه مراسم ترحیم توسط مردم برای ایشان گرفته شد و حدود ۶۴ شاعر در سوگ ایشان شعر سرودند.

استاد دکتر مصطفی بادکوبه‌ای در شعری نوشت که روی قبر ایشان گذاشته‌ایم.

دیهیم ادب ز جمع یاران گم شد دنیای ادب می‌کده بی‌خم شد

مردی که غم میهن و مردم می‌خورد باخواست خود خاک پی مردم شد

شادروان محمد دیهیم به تاریخ ۲۰ بهمن ۱۳۷۸ به رحمت ایزدی پیوسته و در قطعه ۲۴۰ ردیف

۱۰۴ شماره ۲ بهشت زهرای تهران آرمیده است.

دکتر حمید دیهیم

استاد دانشکده اقتصاد

دانشگاه تهران

فروردین ۱۳۹۹

دوران کودکی و نوجوانی

به نام خداوند جان و خرد

زندگی هنگامه فریادهاست! سرگذشت درگذشت یادهاست

آغاز سخن

بنده، محمد دیهیم سالیان دراز عمرم را در رخدادهای کشورم به سر آورده و در بسیاری از ماجراها شرکت و همیشه با دشمنان دین و مملکت، مبارزات آشتی ناپذیری داشته‌ام. روی این اصل، گروهی از دوستان و نزدیکانم اصرار می‌ورزیدند که خاطرات خود را بنویسم و آن را در دسترس همگان بگذارم تا از این رهگذر بتوانم پندی به جوانان شریف میهنم بدهم و راهی به آن‌ها نشان دهم تا به وظایف خود، آشنایشان سازم تا آنانی که عشق وطن و فرهنگ ملی در سینه دارند، راهی برایشان باز باشد و تجربه‌ای فرا راه اندیشه آنان گذاشته شود. ولی، من به علت ضعف پیری، از انجام این درخواست آنان سر باز می‌زدم و رغبتی در این کار نشان نمی‌دادم. سرانجام پافشاری و درخواست پی‌درپی دوستان و فرزندانم، به‌ویژه یادآوری مداوم فرزند بزرگ‌ترم حمید، مرا بر آن داشت که قلم به‌دست گیرم و آنچه در خاطر دارم بر صفحه دفتر بریزم. روشن است که چون همه این نوشته‌ها از حافظه سالخورده من سرچشمه می‌گیرد، نمی‌تواند نظم و ترتیب و هماهنگی لازم را داشته باشد و تقریباً خاطراتی است پراکنده و پریشان. لیکن، با همه پراکندگی، پندآموزی آن می‌تواند برای جوانان نمونه و سرمشقی باشد و به آنان کمک کند و با مطالعه این خاطرات، برای زندگی خودشان برنامه‌ای تنظیم کنند و از این توشه برای خدمت به میهن عزیز خود ایران و دین مقدس اسلام بهره‌مند شوند. جوانان باید بدانند که اگر برنامه‌ای برای زندگی خویش ترسیم نکنند و مقصد و مقصودشان از زندگی را در نیابند تا به چه مقامی برسند، همیشه سرگردان و بلا تکلیف خواهند بود.

بنده، خود بدان هنگام که در کلاس ششم ابتدایی درس می‌خواندم، برای خود برنامه‌ای تهیه کرده بودم که دارای چهارده ماده بود و در زندگی خویش برای اجرای مواد این برنامه و نیل به خواست‌ها و آرزوهای خود، کوشش‌های فراوان به کار بستم که ضمن نوشتن خاطراتم، جای‌به‌جای از آن‌ها یاد خواهم کرد و چگونگی هریک را باز خواهم نمود.

معجزه ایمان

در دوران کودکی، پدر و مادرم اجازه نمی دادند به کوچه بروم و با بچه های هم سن و سال خود بازی کنم. حیاط خانه ما وسیع بود و باغچه پروسعت و دلگشایی داشت که در یکی از محلات «خیابان» واقع شده بود که بعدها خیابان پهلوی نامیده شد و اکنون هم به نام امام خمینی است، بعداً هم این خانه وسیع جزء ساختمان دبیرستان منصور شد. پدرم در این باغچه، مقداری درخت انگور کاشته بود و برای اینکه شاخه های مؤبر روی زمین پهن و گسترده نشود، چوبه های تراش داری خریده بود که به پای درخت مو بنشانند و آن ها را به آن چوب ها تکیه بدهد. هر روز چند تن از بچه های همسایه به خانه ما می آمدند تا با هم بازی کنیم. من و هم بازی هایم هر یک از چوب ها را برداشته و به جای اسب، سوار آن ها می شدیم و با شلاق به بدنه آن ها می کوفتیم که تقلید اسب سواران واقعی را کرده باشیم. چوبی که من به جای اسب خودم از آن استفاده می کردم از دیگر چوب ها و در واقع اسب های خیالی و کودکانه، بلندتر و زیباتر بود.

قبلاً هم به بچه ها گفته بودم هیچ یک از شما حق ندارید اسب مرا سوار شوید؛ این اسب قوی و سرکش است و به سوارکار ناشی سواری نمی دهد و به زمینش می زند و ممکن است او را بکشد و یا زخمی کند. بچه ها مثل خودم، به گفته هایم اعتماد و ایمان راسخی داشتند و همه گفته های مرا درست و واقعی و بی خدشه می پنداشتند و آن را به راستی باور می کردند و من هم به عقیده خود، راست می گفتم و باور داشتم که کسی نمی تواند بر اسب من سوار شود.

روزی بچه ها برای بازی کردن به باغچه ما آمده بودند و مانند روزهای دیگر، سوار بر اسب ها یعنی همان چوب های تراشیده شده بودند و پیرامون حیاط باغچه جولان می دادند. من در آن ساعت در اتاق خود مشغول نوشیدن چای بودم که به ناگاه صدای فریادی توأم با شیون و گریه به گوشم رسید. به باغچه آمدم، دیدم یکی از هم بازی هایم که احمد نام داشت، اسب چوبین مرا سوار شده و اسب رم کرده و بدون آرام و قرار به این سو و آن سو می دود و احمد هم گریه می کند و شیون راه انداخته که بیایید جلوی اسب را بگیرید و مرا نجات دهید وگرنه ممکن است این اسب مرا بکشد!! البته چنان که گفتم اسبی در کار نبود و این خود احمد بود که روی چوب سوار شده بود و می دوید و می پنداشت که اسب چوبی می دود و او را می خواهد به زمین بزند. با اینکه پیش تر گفته بودم که این اسب خیلی سرکش است ولی احمد فراموش کرده و روی اسب من سوار شده بود و تحت تأثیر ایمانی که به گفته من داشت، اکنون خود می دوید و گریه وزاری را سر داده بود و می پنداشت که اسب، او را برداشته و می خواهد او را به زمین بزند و بکشد!

بی اختیار به میان باغچه دویدم، شلاقی به دست گرفتم و چندین ضربه بر بدنه اسب چوبین - که احمد بر آن سوار شده بود - نواختم و به اصطلاح، اسب را رام کردم و احمد را نجات دادم، آن گاه رو به بچه ها کردم و گفتم: «مگر من نگفتم که سوار اسبم نشوید؛ این اسب جز من به دیگری سواری نمی دهد، این موضوع را به پدر و مادرتان هم خواهم گفت که به شما دستور بدهند سوار اسب من نشوید زیرا اگر شما را بکشد من تقصیری ندارم.» (شما خوانندگان) باید توجه داشته باشید من این حرف ها را از روی اعتقاد به آن ها می گفتم، نه برای فریب دادنشان، بنابراین آنان نیز، از روی ایمان، گفته های مرا می پذیرفتند.

خاطره‌ای از پدر بزرگ

پدر بزرگی به نام حاج ابراهیم خلیل داشتم. مردی فوق‌العاده خوب و مهربان و به‌ویژه به من خیلی علاقه‌مند بود. تا زمانی که چهارده ساله بودم، مرا روی سینه خود می‌خوابانید. پدرم از این عمل او ناراحت می‌شد و می‌گفت: «بگذارید در رختخواب خودش بخوابد. چرا با این عمل باعث ناراحتی خودتان می‌شوید؟» پدر بزرگم هم راضی نمی‌شد و قهر می‌کرد. شام و ناهار نمی‌خورد و می‌گفت: «که چرا نمی‌خواهید من با بچه خودم بخوابم؟ او هیچ اذیتی نمی‌کند.» روی همین اصل، پدرم دیگر اعتراض نمی‌کرد و ساکت می‌شد. یک شب من در خواب، جن دیدم و خواستم آن را بگیرم و بکشم. پس از زحمات زیاد، جن را گرفتم و نشستم و با دست خود محکم به سرش می‌زدم و فریاد می‌کشیدم. نگو که بینی پدر بزرگم را گرفته‌ام و مشت‌ها را به آن می‌زنم و تصوّر می‌کنم که جن را گرفته‌ام. چندین دندان‌ش شکست و خون جاری شد، همچنین بینی‌اش زخمی شده بود و خون می‌آمد. فریاد می‌کشید و می‌گفت: «چرا مرا می‌زنی!» و بعد از حال رفت. پدرم صدای من و پدر بزرگ را شنید و از طبقه دوم به پایین آمد، چراغی روشن کرد و دید که پدرش خونی شده و بسیار ناراحت است. او نیز خیلی خشمگین شد و با شتاب دکتر را خبر کردند و با زحمت زیاد، پدر بزرگم را تا اندازهای به حال آوردند. پدرم گفت: «آقا جان، من هزار مرتبه به شما گفته‌ام که این بچه بزرگ را روی سینه خود راه مده و بگذار در رختخواب خود بخوابد، قبول نکردی. حال می‌بینی این پدر سوخته تو را به چه روزی انداخته است.» پدر بزرگم گفت: «دیگر به او اجازه نمی‌دهم که پیش من بخوابد.» دکتر لب و دهان پدر بزرگ را درمان کرد و رفت، و من هم در رختخواب دیگری خوابیدم. پدر بزرگم دو روز بعد گفت: «بیا روی سینه من بخواب و دیگر از این کارها مکن» و از من دلجویی کرد که دو روز در رختخواب خود خوابیده بودم. آن مرحوم به قدری به من علاقه‌مند بود که از شرح آن ناتوانم. روزی که پنج یا شش ساله بودم، بدون شلوار و زیرشلواری در حیاط بازی می‌کردم. پدر بزرگم آمد و مرا بدون شلوار دید و به من پرخاش کرد و چوب کوچکی از زمین برداشت و به‌سوی من حمله‌ور شد و گفت: «چرا شلوارت را نپوشیده‌ای؟» فرار کردم و در کندو پنهان شدم. گفت: «بیا بیرون ترس، مجازات نمی‌کنم.» از کندو بیرون آمدم و شلوارم را پوشیدم. شب که پدرم به خانه آمد، نمی‌دانم روی چه موضوعی با من قدری بداخلاقی کرد. پدر بزرگم گریه کرد و گفت: «باقر (نام پدرم) دیگر به این بچه چیزی نگویند. من امروز او را خیلی تنبیه کردم.» من تعجب کردم که او کی مرا تنبیه کرده است! معلوم شد چوب کوچکی را که برداشته و گفته که تنبیه می‌کنم، همان را تنبیه می‌دانسته و دلش برای من سوخته بود که اوقات تلخی کرده است. پدر بزرگم هم مثل پدرم، انسان خیلی خوب، شریف و متدینی بود و مرا بیش از اندازه دوست می‌داشت. چندین خاطره دیگر از پدر بزرگم دارم که بعدها آن‌ها را شرح خواهم داد.

در مکتب خانه میرزاخانم

نام واقعی میرزاخانم، رقیه سلطان، زنی دین‌دار، خداشناس و مهربان بود و در مکتب او در حدود سی کودک، خواندن، نوشتن، قرائت قرآن و نماز را یاد می‌گرفتند. خانه میرزاخانم، که در واقع مکتب خانه‌اش

بود، در کوچه سیدلر تبریز قرار داشت، هر روز مستخدم خانه ما یا مادرم، مرا به مکتب خانه می بردند و ظهرها هم به خانه باز می گردانند. در آنجا، پسری هم درس و دوست من بود که عبدالله نام داشت. او از حیث سن و قد و قامت از من بزرگ تر بود و شش سال داشت، ولی، با این همه در همان عوالم دوران کودکی، ما دو کودک بیشتر از دیگران به هم مهر می ورزیدیم و به اصطلاح دوست یکدیگر بودیم. یک روز عبدالله به من گفت: «بیا باهم برویم بیرون، سیب بخیریم و بخوریم.» من جواب دادم: «پول ندارم تو تنها برو.» او گفت: «اشکالی ندارد، من پول دارم، می توانیم سیب بخیریم و بخوریم. دفعه دیگر هم تو می خری و باهم می خوریم.»

ما دو کودک، بی آنکه به میرزاخانم اطلاع دهیم از مکتب خانه بیرون آمدیم و به میدان کریم خان رفتیم. فاصله این میدان با مکتب خانه کم نبود، ولی چون مرکز خرید و فروش سیب و سایر میوه ها بود، به آنجا رفتیم. وقتی به میدان کریم خان رسیدیم، عبدالله از جیب خود صتار (صد دینار) یعنی دو شاهی (یک دهم یک ریال) در آورد و آن را به میوه فروش داد، سیب خرید و سپس باهم به سوی مکتب خانه راهی شدیم. پیش از این گفته بودم که عبدالله در قد و قامت از من بزرگ تر بود، اکنون اضافه می کنم که پاهای او هم از پاهای من بلندتر و کشیده تر بود، در نتیجه وقتی که من در کنار او راه می رفتم ناچار بودم که تقریباً همراه او بروم. او با گام های شمرده و آرام راه می رفت، ولی من ناگزیر برای آنکه با او هم قدم باشم در کنارش می دویدم. عبدالله سیب ها را که خریده بود در جیب های خود گذاشت و در حالی که سیبی به دست گرفته بود و به آن گاز می زد، به راه افتاد و به من توجهی نمی کرد و سیبی هم به من نداد. من در حسرت خوردن سیب بودم، برای اینکه توجه او را به خود جلب کنم، بدین امید که سیبی هم به من بدهد همان گونه که در کنارش می دویدم، از او پرسیدم: «عبدالله سیب ها شیرین است؟» او هم سرش را به علامت نفی به سوی بالا تکان می داد. یک لحظه بعد باز به او گفتم: «عبدالله سیب ها ترش است؟» او باز هم به همان حرکت سر را به علامت نفی انجام می داد. آن گاه پرسیدم: «عبدالله، پس ترش و شیرین است؟» باز با همان حرکت سر می گفت نه!! گفتم: «عبدالله، پس سیب ها چه مزه ای دارد؟»

بانویی که از پشت سر ما می آمد، بی آنکه ما متوجه او باشیم، ناظر حرکات عبدالله و پرسش های کودکان و حسرت آمیز من بود، ناگهان به خشم آمد و رو به عبدالله آورد و با صدای تنیدی نهیب زد و گفت: «چه آدم بی تربیت و قسی القلبی هستی، این بچه مرتب می پرسد: ترش است، شیرین است، میخوش است، ولی تو هیچ توجهی به او نمی کنی و تنها خودت زهر مار می کنی.» سپس رو به من کرد و گفت: «پسر جان من به تو صتار می دهم، تو هم برو برای خودت سیب بخر و بخور.» گفتم: «نه خانم، من از کسی پول نمی گیرم زیرا از مادرم اجازه ندارم.» آن خانم در حالی که لبش با تبسم اندکی گشوده شد گفت: «پسر جان، من خاله تو هستم. روز عید غدیر من و مادرت صیغه خواهری خوانده ایم و خواهر شده ایم. تو این پول را از من بگیر و من فردا از مادرت پس می گیرم. این را هم بدان که اگر این را از من نگیری، فردا شکایت تو را به مادرت خواهم کرد و خواهم گفت که پسرت حرف مرا قبول نکرده است.» من از سخن های آن خانم که او را نمی شناختم، دیگر درنگ نکردم و صتار از او گرفتم و با شتاب خود را به دکان

میوه‌فروشی رساندم. صَنّار را دادم و سیب خریدم. به خوبی به یاد دارم که میوه‌فروش در برابر آن پول، ۱۷ دانه سیب عالی به من داد. چند تا از سیب‌ها را در جیب گذاشتم و به طرفِ مکتب‌خانه روانه شدم و در راه مقداری از سیب‌ها را خوردم و خیلی لذّت بردم و مقداری هم به بچه‌ها دادم. همچنان که به سیب‌ها گاز می‌زدم و لذّت می‌بردم، به پدر و مادر آن خانم رحمت می‌فرستادم. شگفتا که هم‌اکنون نیز وقتی چشمم به سیب می‌افتد و یا سیب می‌خورم، پس از گذشتن فزون بر هشتاد سال، کرامت و بزرگواری آن خانم در خاطرم زنده می‌شود و برای او از پیشگاه خداوند طلب مغفرت می‌کنم و حمد و سوره‌ای می‌خوانم و ثوابش را به روانِ پاک وی هدیه می‌کنم.

باری، فردای آن روز که ماجرای آن خانم روی داده بود، از مادرم پرسیدم: «خواهرت صَنّار از تو پول گرفت؟» مادرم گفت: «خواهرم کیست؟ کدام خواهرم؟» آنچه روی داده بود برای مادرم بازگو کردم، مادرم از شنیدن آن داستان بسیار متأثر شد و به گریه افتاد، سپس به من گفت: «از این پس نباید بدون اینکه پولی به همراه داشته باشی، از خانه خارج شوی و نباید بدون اطلاع و اجازه‌ی میرزاخانم از مکتب‌خانه بیرون بروی.» آن‌گاه مرا نوازش کرد و افزود: «دیروز آن خانم پول خودش را از من گرفت. تو نگران نباش!»

دورِیال پول پیدا کردم

منظور از شرح حال این موضوع، مقایسه‌ای میان قیمت اجناس در دوران نوجوانی خودم و حالاست. بچه بودم، روزی از داخل جوی مقابل کوچه‌مان یک سکه‌ی دوریالی زنگ‌زده پیدا کردم. آن را به پدرم نشان دادم و پرسیدم: «این پولی که پیدا کرده‌ام برای من حلال است یا حرام؟» گفت: «حلال است زیرا نشانی ندارد که دنبال صاحبش برویم و پیدایش کنیم و من با آن دوریالی یک ظرف بزرگ ماست، یک خربزه بزرگ و ده تخم مرغ خریدم. سه صَنّاری (شش شاهی) هم برای خودم باقی ماند.»

ما تمام جمعه‌های سال، روضه‌خوانی داشتیم. یک روز جمعه، یکی از دوستان پدرم پس از خاتمه مجلس روضه‌خوانی برای صرف ناهار در منزل ما ماند. ضمن صحبت از هزینه‌های خانه، پدرم گفت: «حاج آقا من امسال چهارصدوده تومان پول خرج کرده‌ام و از این فقط این فرش که روی آن نشسته بودیم خریده‌ایم. همه‌اش را این‌ها (مرا نشان داد) خورده‌اند.» مهمان با تعجب گفت: «جدّاً این قدر خرج کرده‌اید؟!» گفت: «بله.» خواننده عزیز خودش قضاوت کند که در یک سال، خانواده‌ای که ده نفر بودیم و متمول هم بودیم، با خریدن یک فرش خوب، فقط چهارصدوده تومان خرج می‌کردند.

آشنایی با حسینقلی

هفت هشت ساله بودم که در مکتب‌خانه‌ی مرحوم میرزا عباسعلی درس می‌خواندم. این مکتب‌خانه نزدیک سرای دودری بود که تجارت‌خانه پدرم در آنجا قرار داشت. وقتی از آنجا مرخص می‌شدم، با بچه‌هایی که در این سرای بودند بازی می‌کردیم. تجّار وقتی از خارجه جنس وارد می‌کردند، صندوق‌های خالی آن را در سرای دودری روی آب‌انبار که یک متر از زمین بالاتر بود می‌گذاشتند. در بازی با بچه‌ها - که من رییس

می‌شدم. صندوق بزرگی را که در آنجا قرار داشت بلند می‌کردیم توی آن می‌نشستیم و یک کلاه‌قندی از کاغذ درست کرده به سر می‌گذاشتیم و بچه‌ها از جلوی من رژه می‌رفتند و به من احترام می‌گذاشتند. گفته بودم که اگر بچه بیگانه‌ای به این سرای وارد شود، او را گرفته و نزد من بیاورند. می‌گفتم: «نباید بچه ناشناسی داخل ما باشد». یک روز توی آن صندوق نشسته بودم، بچه‌ای را نزد من آورده و گفتند: «این بچه متعلق به این سرای نیست». او وقتی دید که یک کلاه‌قندی داریم و بچه‌ها به من احترام می‌گذارند، ترسید و شروع به گریستن کرد و گفت: «من شاگرد کلاه‌دوزی هستم، کلاه را آورده‌ام در اینجا زیر آفتاب بگذارم تا خشک شود.»

آن روزها کلاه‌دوزها، کلاه را از پوست بَرهٔ کوچک درست می‌کردند و صمغ درخت را روی آن می‌زدند تا شفاف شود و پارچه‌ای به روی آن می‌کشیدند و آن را زیر آفتاب می‌گذاشتند تا خشک شود. بعضی هم از پارچه‌هایی که مثل پوست بَرهٔ بافته بودند و از خارج وارد می‌شد، کلاه تهیه می‌کردند و به روی آن‌ها صمغ می‌زدند. این بچه هم تقریباً ۹ ساله بود و همچون کلاه‌های آورده بود که در آنجا بگذارد تا خشک شود.

اخلاق من هم این بود که اگر فردی از من می‌ترسید، به او مهربانی می‌کردم. گفتم که: «این بچه را ادیت نکنید و هرگاه می‌خواهد به اینجا بیاید آزاد است» و او هر روز برای خشک کردن کلاه به آن سرای می‌آمد و سری هم به من می‌زد. نام آن پسر بچه 'حسینقلی' بود. رفته‌رفته با حسینقلی دوست شدم. بعضی اوقات جمعه‌ها به منزل ما می‌آمد و هم‌بازی من می‌شد. چند ماه پس از آشنایی، روزی به من گفت: «من ۱۹ تومان پول دارم و می‌خواهم مغازه باز کنم. آیا صلاح است که من به این کار اقدام کنم؟» گفتم: «خیلی خوب است. تا کی باید شاگرد باشی؟ بهتر است خودت مغازه باز کنی.» باهم به بازار کلاه‌دوزها، جنب سرای دودری، رفتیم و یک مغازه نیم‌تاق (نصف مغازه) از صاحبش کرایه کردیم و دو ریال هم به صاحب مغازه به عنوان سرقفلی دادیم. پس از مدتی که حسینقلی مشغول کار بود به من گفت: «در سرای دودری تاجری به نام حاج جواد آقا زعفرانچی زاده، که یکی از تجار معروف آن سرای بود، مقوا وارد کرده است. آیا می‌توانی از مقواها برای من بخری؟» گفتم: «بلی، می‌شناسم. مرد محترمی است.» فردای آن روز، پس از تعطیلی مدرسه به تجارت‌خانهٔ ایشان رفته، سلام کردم و گفتم: «حاج آقا مقوا دارید؟» گفت: «به پای خودت یا به پای حاج آقا محمدباقر؟» گفتم: «کفش نمی‌خواهم که به پای من باشد یا پدرم، من مقوا می‌خواهم.» گفت: «برای چه کسی می‌خری؟» گفتم: «برای دوستم حسینقلی، که مغازه کلاه‌دوزی دارد.» گفت: «چقدر می‌خواهی؟» گفتم: «چقدر دارید؟» گفت: «یک واگن.» گفتم: «یک واگن می‌خواهم.» گفت: «نقد می‌خواهی یا نسیه؟» گفتم: «نقد که ندارد بخرد.» پرسید: «اعتبار دارد یا نه؟» گفتم: «خیلی اعتبار دارد من ضامنش هستم.» خندید و گفت: «مغازه‌اش کجاست؟» گفتم: «در بازار کلاه‌دوزها.» گفت: «آخر پولش را چگونه خواهد داد؟» گفتم: «این چه پرسشی است که چطور خواهد داد؟ می‌فروشد و پول شما را می‌دهد.» گفت: «انبارش کجاست؟» گفتم: «نمی‌دانم باید پرسیم. می‌روم می‌پرسم و به شما خبر می‌دهم.» نزد حسینقلی رفته و گفتم: «انبار داری؟» گفت: «نه.» گفتم: «یک واگن مقوا خریده‌ام،

پس کجا خواهی گذاشت؟ برخیز، برویم انباری کرایه کنیم». به سرایی که اسمش سرای خرازی‌ها بود و روبه‌روی سرای دودری قرار داشت رفته و انباری اجاره کردیم و دو ریال هم سرقفلی دادیم. کلید انبار را گرفته و نزد حاج جواد آقا رفتیم و آدرس انبار را به وی دادیم، دستور دادند مقواها به انبار حسینی نقلی بارگیری شود. این موضوع در بازار شهرت عجیبی پیدا کرد و می‌گفتند: حسینی نقلی تا چند ماه پیش شاگرد فلان کس بود، پسر حاج محمدباقر آقای خرازی، یک واگن مقوا برایش خریده است.

از بخت خوب این دوست عزیز، قیمت مقوا رفته‌رفته فزونی گرفت. در اولین فروش از هر پوط مقوا که به ۹ ریال و ده شاهی خریده بود، به ۱۳ ریال فروخت. رفته‌رفته به جایی رسید که هر پوط مقوا را به ۳۶ ریال فروخت و مبلغ هنگفتی از این معامله به‌دست آورد و مغازه‌اش را بزرگ‌تر کرد و به راسته بازار انتقال داد و به تجارت پارچه مشغول شد. بعد به زیارت کعبه مشرف و حاج حسینی نقلی نامیده شد و رفته‌رفته در شمار یکی از تجار معروف پارچه درآمد و بیشتر، خودش پارچه وارد می‌کرد.

یک شب که در خانه تنها بود، دزدی به منزلش رفته و یک لنگه قالیچه برداشته بود. موقع خروج، حاج حسینی نقلی بیدار می‌شود و می‌خواهد قالیچه را از دست دزد بگیرد، هر دو قالیچه را به طرف خود می‌کشیدند، تا اینکه دزد ناگهان قالیچه را رها می‌کند و سر حاج حسینی نقلی با شدت به دیوار می‌خورد و فردای آن روز از دنیا می‌رود. من از این پیشامد ناراحت شدم. دوست خوبی برای من بود و هفته‌ای یک یا دو روز برای دیدن ایشان به تجارت‌خانه‌اش می‌رفتم. خدا رحمتش کند. فراموش کردم که بگویم، سه، چهار روز بعد از معامله من با حاج آقا جواد زعفرانچی زاده، شب که پدرم به خانه وارد شد، ۷۲ تومان پول به من داد و گفت: «حاج جواد آقا بابت دلالی معامله‌ات این پول را داده است». آن وقت ۷۲ تومان خیلی پول بود و می‌شد با آن یک باب خانه خرید. آن‌گاه پدرم گفت: «این معامله را برای که انجام داده‌ای؟» گفتم: «برای دوستم حسینی نقلی». گفت: «پسرم آن بچه از عهده پرداخت پولش برنخواهد آمد. مبادا بی‌آبرو شویم؟ چرا در این کارها دخالت می‌کنی؟ اگر نداد چه می‌کنی؟» گفتم: «تا دینار آخرش می‌دهد اگر ندهد من ضامنش هستم». پدرم خندید و گفت: «تو چه داری که ضامن شده‌ای؟» گفتم: «مطمئن هستم تا دینار آخرش را می‌دهد». مهلت پرداخت وجه سه ماهه‌ونیم بود. خوشبختانه وقتی او مقواها را فروخت، در طی ۲ ماه و چند روز، تمام طلب حاج جواد آقا را پرداخت کرد.

خیاط کت وشلوار من

پدرم همیشه برای من لباس دوخته از بازار می‌خرید و حتی کفش‌هایم هم به اندازه پایم نمی‌شد، چون همیشه کفش‌ها و لباس‌هایم یا بزرگ بود و یا کوچک. یک روز به پدرم گفتم: «لباس‌های مرا باید خیاط بدوزد.» گفت: «مگر نجار می‌دوزد؟ لباس را خیاط می‌دوزد. این چه حرفی است؟!» گفتم: «نه، باید به اندازه خودم بدوزد. این لباس‌هایی که از بازار می‌خرید، یک‌دفعه هم اندازه من نشده است.» گفت: «در نماز دقت کن نه در لباس، اگر لباس کمی کوچک و بزرگ شود مانعی ندارد، چرا در فکر این مسائل هستی؟» گفتم: «مگر در نماز دقت نمی‌کنم؟» این موضوع چه ربطی دارد به لباسی که اندازه من نمی‌شود!